

من و یگانه و دیوار

نویسنده:

پرویز خرسند

ویراستار:

سیدخلیل حسینی عطار / نفیسه محمدزاده

فهرست

۷ به جای مقدمه
۱۴ دکتر جان سلام!
۲۳ من
۲۹ یگانه
۳۴ دیوار
۳۹ « باور کردن یا نکردن » مسئله این نیست
۳۹ من و یگانه و دیوار
۴۴ فاتح همیشه سیم‌های خاردار است
۴۸ زندان، یعنی در بسته
۵۲ بمان که بمانم
۵۵ خاکِ گرسنه
۶۵ « تنها » در میان « تن‌ها »
۶۹ آنچه را که « می‌توان » هیچ نیست و آنچه را که باید « نمی‌توان »
۷۴ خواندن « صدا » گرم شدن در « نگاه »
۷۹ صدای سارهای مهاجر
۸۷ اگر زندگی، زندگی باشد، « مرگ » واژه‌ی مُرده‌ای است
۹۳ « عشق » اگر عشق باشد با غروب بیگانه است
۹۶ مجالی برای میزبانی آندوه
۱۰۰ باروتِ چشم‌ها
۱۰۵ قبله هر سو که خواهی باش!
۱۰۹ « آن صوفیان ساده... »
۱۱۳ « ... و عشق که خواهر مرگ است. »
۱۲۴ صدای مکتوب
۱۲۷ کس نخارد پشت تو
۱۳۲ بیزار از خواب
۱۴۱ نگاه
۱۵۳ در ناگزیری سفر
۱۶۳ رنگ‌ها

به جای مقدمه

استاد خرسند! به نظر می‌رسد فصل رنگ‌ها در کتاب « من و یگانه و دیوار » از فصل‌های دیگر کتاب متمایز است. اگر در جای جای کتاب، مخاطب « معشوق » حضوری حاضر، عینی و ملموس دارد، در این فصل گویی حضوری غایب، غیرملموس و دست نیافتنی دارد. گرچه نثر و لحن نوشته، همچنان زیبا و صمیمی است. این طور نیست؟

بله، همین طور است. من رنگ‌ها را سال‌ها قبل، قبل از آشنایی با همسرم ماهداد نوشته بودم. اتفاقاً او هم معترض بود که چرا این بخش به کتاب اضافه شده است.

به یاد دارید که این فصل را کی، کجا و چگونه نوشتید؟

روزهای آغازین پاییز ۴۵ بود آن قدر در دل حاکمیت پادشاه فصل‌ها و رنگ‌ها، پاییز، فرو رفته بودم که سبزنای برگ‌ها به زردی و سرخی و سپیدی می‌گرایید و رنگ‌های تازه، به میهمانی سبزگسترده‌ی چمن و درخت و نهال‌های بلند و کوتاه حیاط زیبا و صمیمی دانشکده‌ی ادبیات (دانشگاه فردوسی) آمده باشند و شوخی و شنگی و شادی و مهر را بر بوته‌ها و شاخه‌ها افشانده باشند.

تنها و با غمی گنگ و شادی پنهانی به دانشکده آمدم. مثل این که در جست‌وجوی رنگ و صدا و چهره‌ی آشنایی می‌گشتم و چون همیشه امید یافتن

و شنیدن پاسخی نداشتم. نگاهم بر هر رنگی که می‌نشست به سوی رنگ دیگری می‌پرید. گویی شادی و زیبایی و عشق را در دیگری و دیگر رنگ‌ها ضرب می‌کرد.

بر هر رنگ، پنداری کمال و زیبایی و مهر را یافته‌ام اما رنگ بعدی چنان خودی می‌نمود که از انتخاب قبلی شرمگین می‌شدم. نگاهم از سرخ به زرد پریده بود که سرخ نشانه‌ی مهر و عشق و زرد، بازگوی نفرت و قهر و سپید بهترین معنایش صلح و آشتی و سیاه، پنداری ظلم و ظلمت و شب را هشدار می‌داد و می‌خواست که فاصله بگیریم، بگریزیم، بجنگیم یا برای دفاع سنگر بگیریم.

... و دلم برای هر یک قصه‌ی زیبا و داستانی زشت و نفرینی می‌ساخت و در گوشم زمزمه می‌کرد.

باید چه می‌کردم؟

بهترین رنگ کدام بود؟

اگر عشق هبوط می‌کرد چه رنگی می‌توانست داشته باشد؟

باز هم نگاه کردم.

باز هم به قصه‌های متضاد عشق گوش سپردم.

اما نه هیچ رنگی بهترین بود و نه هیچ قصه‌ای قانع‌م می‌کرد. مانده بودم که چه کنم.

به خلوت بوفه دویدم. از روشنی و رنگ و سبزه و گل به دو اتاقک تقریباً تاریک و تودرتو، اما صمیمی و دوست‌داشتنی.

آن روزها یک ساختمان قدیمی بود که میان دانشکده و بنای گسترده‌ی قدیم و جدید کلاس‌ها نشسته بود. اتاق رییس و بخش اداری دانشکده در آن محدوده‌ی قدیمی بود.

با فرو رفتن در مفاکی که جز آشنایان و دوستان کسی را به فرورفتن و رسیدن به اتاق‌ها دعوت نمی‌شدند به بوفه‌ی نیمه‌تاریک و دوستان آشنا

رسیدم از روشنایی تند و واقعیت‌وقیح و بی‌رحم، گویی رهایی یافتم و به روشنی مهربان تخیل رسیدم که میدان می‌داد تا آنچه را که بیرون دیده‌ام با تخیل درآمیزم.

بچه‌ها، غزاله عزیزاده را دوره کرده بودند و چنان گرم شنیدن و گفتن و پرسیدن و بحث بودند که گذاشتند به آسانی از کنارشان بگذرم و به انتهای اتاق نیم که خالی بود و جز من کسی بر نیمکت‌های منتظر در تاریکی ننشسته بود.

غزاله داشت در تعریف شعر و هنر حرف می‌زد و من با خیال و دل تنهایی ام خلوت کرده بودم. آنچه را که در حیاط دانشکده دیده بودم در آن تاریکی ملایم و تصویر در دفترچه کوچک و خرداری که نمی‌دانم از کجا و چگونه به دستم رسیده بود می‌نوشتم.

آهسته و نشستن و نوشتن و سکوت... چنان می‌نمود که دیگران را وادار کرده بود تدبیرم بگیرند و تا می‌نوشتم، فراموشم کنند. جان کلام را در چند صفحه‌ای نوشتم. آنچه که باید، ثبت شده بود. فقط فرصت می‌خواست تا بماند، قوام گیرد و کامل شود.

دفتر را بستم و قلم را هم. سیگاری روشن کردم. درست مثل این‌که اعلام کرده باشم، خود خاموش شده‌ام و تمام کرده‌ام.

غزاله صدایم کرد که:

« فلانی نمی‌خواهی به جمع ما بپیوندی؟ »

گفتم: « چرا نه! »

جا باز کردند و کنارشان نشستم. غزاله گفت:

« چه گفته‌ای؟ یعنی چه می‌نوشتی؟ »

گفتم:

« چیز مهمی نبود، داشتم از گفتن، تن می‌زدم. »

به نظرم نوشته ناقص و غیرقابل اعتماد بود. دوباره صدایش را شنیدم که:

« راست و درستش را بگوا »

برای گریز و پنهان شدن گفتم:

« ترجمه‌ی شعری عربی را پاک نویس می‌کردم. »

غزاله با آن چشمان زیبا و درخشانش لبخندی زد و گفت:

« من متنی ندیدم که مثلاً چرک‌نویس باشد و تو پاک‌نویس‌اش کرده باشی! »

گفتم: « اصل را در ذهن داشتم ... »

گفت: « چشم هایت دروغ‌گویی بلد نیستند. »

گفتم: « ... »

گفت: « شاعر و مترجم کیست؟ »

لو رفته بودم. داشتم کلافه می‌شدم. گفتم یادم نیست. فقط از شعر خوشم

آمده بود.

آن وقت بود که اصرارها فراوان شد و همه یک صدا خواستند شعر کذایی را بخوانم. با خودم گفتم: « می‌خوانم. یا بدشان می‌آید و کلی نقد حسابی می‌شنوم و درستش می‌کنم، یا خوششان می‌آید و تحسین و تمجید از شاعر عرب که ناشناس! بود، فضای بوفه را پر می‌کند.

خواندم. »

یک هفته بعد، غزاله مرا به خانه‌اش دعوت کرد. به جلسه‌ی ادبی که هر ازگاهی تشکیل می‌شد. خانه‌شان در خیابان دانشگاه، اول کوچه اسرار بود. با عبدالجواد محبی که خدایش رحمت کنادا! همراه شدم و رفتیم. اکثر مدعوین را می‌شناختم؛ زهرا الستی، خسرو هوشیار، شهرزاد قهرمان، دلارام قدرشناس، لیلا مؤمنی، زهرا صابری و... را به یاد دارم. مادر غزاله؛ خانم منیره علیزاده نیز در جمع ما حضور داشت. داستان‌های او را در مجله‌ی نگین خوانده بودم.

با این که سر و وضع مناسبی نداشتیم و کفش‌ها و شلووارهایمان گل‌های

خیابان را به میهمانی آنان آورده بود در بالای مجلس جایی برایمان انتخاب کرده بودند که به اصرار غزاله نشستیم. جلسه آغاز شد.

زهرا الستی شعری را که به تازگی سروده بود، خواند که با تشویق دوستان روبرو شد. هرکس چیزی خواند و بازار اظهارنظر گرم و محبت آمیز بود. من و عبدالجواد هم چیزی خواندیم. من به یاد ندارم چه خواندم.

اما عبدالجواد از دفتری که همواره همراهش بود، شعری خواند که بسیار مورد توجه قرار گرفت. بعدها از زبان یکی از دوستان حاضر در جلسه‌ی ادبی شنیدم که غزاله به او گفته بود از پرویز بخواه که « رنگ‌ها » را برایت بخواند! کاری فوق العاده زیباست!

غزاله از رنگ‌ها خیلی خوشش آمده بود و آن را صمیمانه و همدلانه با او در میان گذاشته بود.

استاد فصل رنگ‌ها این‌گونه پایان می‌یابد:

این بود که دستت را گم کردم. دستت را ول کردم و بر شانه‌ی برادرم باد به خاک بازگشتم و شنیدم که کسی در دلم با هزاران آرزو می‌خواند:

« ای به دنیا نیامده‌ی در همه رنگ زیبا، کاش اندکی کوچک می‌شدی تا من

و زمین این همه تنها نمی‌ماندیم. »

اینجاست که گویی مخاطب تان حضور ندارد، غایب است و شما منتظر آمدنش هستید؟

بله! آن که من دوست‌اش دارم هنوز به دنیا نیامده است. اما در همه‌ی رنگ‌ها او را می‌بینم. آن قدر بزرگ است که وقتی بیاید من و دنیا دیگر تنها نیستیم. او به اندازه‌ی عشق من بزرگ است.

استاد چرا رنگ زرد، سبز، سرخ و آبی؟

آیا انتخاب‌تان دلیل خاصی دارد؟